

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ایمان بیاوریم

نویسنده : فروغ فرخزاد

منبع : کتابخانه فکری تیلن

www.IRPDF.com

بزرگترین منبع کتابهای الکترونیکی رایگان

## فهرست

یمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

بعد از تو

پنجره

دلم برای باغچه میسوزد

کسی که مثل هیچ کس نیست

تنها صداست که می ماند

پرنده مردنی است

## ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دیماه است

من راز فصل ها را میدانم

و حرف لحظه ها را میفهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک , خاک پذیرنده

اشارت‌یست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد می‌آید

در کوچه باد می‌آید

و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم

به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم‌خون

و این زمان خسته‌ی مسلول

و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد

مردی که رشته‌های آبی رگ‌هایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده‌اند

و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار می‌کنند

— سلام

— سلام

و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم

در آستانه ی فصلی سرد

در محفل عزای آینه ها

و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه میشود به آن کسی که میرود این سان

صبور

سنگین

سرگردان

فرمان ایست داد

چگونه میشود به مرد گفت که او زنده نیست او هیچوقت زنده نبوده ست

در کوچه باد می آید

کلاغهای منفرد انزوا

در باغ های پیر کسالت میچرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد

آنها تمام ساده لوحی یک قلب را

با خود به قصر قصه ها بردند

و اکنون دیگر

دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست

و گیسوان کودکش را

در آبهای جاری خواهد ریخت

و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است

در زیر پا لگد خواهد کرد ؟

ای یار ای یگانه ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند

آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند

انگار

آن شعله بنفش که در ذهن پاکی پنجره ها میسوخت

چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود

در کوچه باد می آید

این ابتدای ویرانیست

آن روز هم که دست های تو ویران شدند باد می آمد

ستاره های عزیز

ستاره های مقوایی عزیز

وقتی در آسمان دروغ وزیدن میگیرد

دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه آورد؟

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می رسیم و آنگاه خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد

من سردم است

من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

ای یار ای یگانه ترین یار آن شراب مگر چند ساله بود؟

نگاه کن که در اینجا زمان چه وزنی دارد

و ماهیان چگونه گوشت های مرا می جوند

چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری؟

من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم

من سردم است و میدانم

که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی

جز چند قطره خون

چیزی به جا نخواهد ماند

خطوط را رها خواهم کرد

و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد

و از میان شکلهای هندسی محدود

به پهنه های حسی وسعت پناه خواهم برد

من عریانم عریانم عریانم

مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم

و زخم های من همه از عشق است

از عشق عشق عشق

من این جزیره سرگردان را

از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده ام



و تکه تکه شدن راز آن وجود متحدی بود

که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد

سلام ای شب معصوم

سلام ای شبی که چشمهای گرگ های بیابان را

به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی

و در کنار جویبارهای تو ارواح بیدها

ارواح مهربان تبرها را می بویند

من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرفها و صداها می آیم

و این جهان به لانه ی ماران مانند است

و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست

که همچنان که ترا می بوسند

در ذهن خود طناب دار ترا می بافند

سلام ای شب معصوم

میان پنجره و دیدن

همیشه فاصله ایست

چرا نگاه نکردم ؟

مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد...

چرا نگاه نکردم؟

انگار مادرم گریسته بود آن شب

آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت

آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود

و آن کسی که نیمه ی من بود به درون نطفه من بازگشته بود

و من درآینه می دیدمش

که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود

و ناگهان صدایم کرد

و من عروس خوشه های اقاقی شدم ...

انگار مادرم گریسته بود آن شب

چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه ی مسدود سر کشید

چرا نگاه نکردم؟

تمام لحظه های سعادت می دانستند

که دست های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم

تا آن زمان که پنجره ی ساعت

گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

و من به آن زن کوچک برخوردم

که چشمهایش مانند لانه های خالی سیمرغان بودند

و آن چنان که در تحرک رانهایش می رفت

گویی بکارت رویای پرشکوه مرا

با خود بسوی بستر شب می برد

آیا دوباره گیسوانم را

در باد شانه خواهم زد ؟

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت ؟

و شمعدانی ها را

در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟

آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید ؟

آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم دیگر تمام شد

گفتم همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم

انسان پوک

انسان پوک پر از اعتماد

نگاه کن که دندانهایش

چگونه وقت جویدن سرود میخواند

و چشمهایش

چگونه وقت خیره شدن می درند

و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد

صبور

سنگین

سرگردان

در ساعت چهار در لحظه ای که رشته های آبی رگهایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده اند و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را تکرار میکنند

— سلام

— سلام

آیا تو هرگز آن چهار لاله ی آبی را

بوییده ای؟...

زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت افاقی افتاد

شب پشت شیشه های پنجره سر می خورد

و با زبان سردش

ته مانده های روز رفته را به درون میکشید

من از کجا می آیم؟

من از کجا می آیم؟

که این چنین به بوی شب آغشته ام؟

هنوز خاک مزارش تازه است

مزار آن دو دست سبز جوان را میگویم...

چه مهربان بودی ای یار ای یگانه ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی

چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می بستی

و چلچراغها را

از ساقه های سیمی می چیدی

و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق می بردی

تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب می نشست

و آن ستاره های مقوایی

به گرد لایتناهی می چرخیدند

چرا کلان را به صدا گفتند؟

چرا نگاه را به خانه ی دیدار میهمان کردند!

چرا نوازش را

به حجب گیسوان باکرگی بردند؟

نگاه کن که در اینجا

چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت

و با نگاه نواخت

و با نوازش از رمیدن آرمید

به تیره های توهم

مصلوب گشته است

و جای پنج شاخه ی انگشتهای تو

که مثل پنج حرف حقیقت بودند

چگونه روی گونه او مانده ست

سکوت چیست چیست چیست ای یگانه ترین یار ؟

سکوت چیست به جز حرفهای نا گفته

من از گفتن می مانم اما زبان گنجشکان

زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعت ست

زبان گنجشکان یعنی : بهار . برگ . بهار

زبان گنجشکان یعنی : نسیم . عطر . نسیم

زبان گنجشکان در کارخانه میمیرد

این کیست این کسی که روی جاده ی ابدیت

به سوی لحظه ی توحید می رود

و ساعت همیشگیش را

با منطق ریاضی تفریقها و تفرقه ها کوک میکند

این کیست این کسی که بانگ خروسان را

آغاز قلب روز نمی داند

آغاز بوی ناشتایی میداند

این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد

و در میان جامه های عروسی پوشیده ست

پس آفتاب سرانجام

در یک زمان واحد

بر هر دو قطب نا امید نتابید

تو از طنین کاشی آبی تهی شدی

و من چنان پرم که روی صدایم نماز می خوانند ...

جنازه های خوشبخت

جنازه های ملول

جنازه های ساکت متفکر



جنازه های خوش برخورد خوش پوش خوش خوراک

در ایستگاههای وقت های معین

و در زمینه ی مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه های فاسد بیهودگی

آه

چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند

و این صدای سوتهای توقف

در لحظه ای که باید باید باید

مردی به زیر چرخهای زمان له شود

مردی که از کنار درختان خیس میگذرد

من از کجا می آیم؟

به مادرم گفتم دیگر تمام شد

گفتم همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم

سلام ای غرابت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم میکنم

چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه های تازه تطهیرند

و در شهادت یک شمع

راز منوری است که آنرا

آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خواب میداند

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ تخیل

به داسهای واژگون شده ی بیکار

و دانه های زندانی

نگاه کن که چه برفی می بارد ...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود آن دو دست جوان

که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

سال دیگر وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره هم خوابه میشود

و در تنش فوران میکنند

فواره های سبز ساقه های سبکبار

شکوفه خواهد داد ای یار ای یگانه ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

## بعد از تو

ای هفت سالگی

ای لحظه ی شگفت عزیمت

بعد از تو هر چه رفت در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمیگفت هیچ چیز به جز آب آب آب

در آب غرق شد

بعد از تو ما صدای زنجره ها را کشتیم

و به صدای زنگ که از روی حرف های الفبا بر میخواست

و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی دل بستیم

بعد از تو که جای بازیمان میز بود

از زیر میزها به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم

و باختیم رنگ ترا باختیم ای هفت سالگی

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم

بعد از تو تمام یادگاری‌ها را

با تکه‌های سرب و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون

از گیجگاه‌های گچ گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودیم

بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم

و داد کشیدیم

زنده باد

مرده باد

و در هیاهوی میدان برای سکه‌های کوچک آوازه خوان

که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند دست زدیم

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم

و همچنان که قلبهامان

در جیب هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم

بعد از تو ما به قبرستانها رو آوردیم

و مرگ زیر چادر مادر بزرگ نفس می کشید

و مرگ آن درخت تناور بود

که زنده های این سوی آغاز

به شاخه های ملولش دخیل می بستند

و مرده های آن سوی پایان

به ریشه های فسفریش چنگ میزدند

و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود

که در چهار زاویه اش ناگهان چهار لاله ی آبی روشن شدند

صدای باد می آید

صدای باد می آید ای هفت سالگی

بر خاستم و آب نوشیدم

و ناگهان به خاطر آوردم

که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخها چگونه ترسیدند

چه قدر باید پرداخت

چه قدر باید

برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت ؟

ما هر چه را که باید

از دست داده باشیم از دست داده ایم

مابی چراغ به راه افتادیم

و ماه ماه ماده ی مهربان همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانه ی یک پشت بام کاهگلی

و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند

چه قدر باید پرداخت ؟ ...

## پنجره

یک پنجره برای دیدن

یک پنجره برای شنیدن

یک پنجره که مثل حلقه ی چاهی

در انتهای خود به قلب زمین میرسد

و باز میشود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ

یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را

از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم

سرشار میکند

و میشود از آنجا

خورشید را به غربت گلهای شمعدانی مهمان کرد

یک پنجره برای من کافیت

من از دیار عروسکها می آیم

از زیر سایه های درختان کاغذی

در باغ یک کتاب مصور



از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق

در کوچه های خاکی معصومیت

از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا

در پشت میز های مدرسه مسلول

از لحظه ای که بچه ها توانستند

بر روی تخته حرف سنگ را بنویسند

و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند

من از میان

ریشه های گیاهان گوشتخوار می آیم

و مغز من هنوز

لبریز از صدای وحشت پروانه ای است که او را

دردفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند

وقتی که چشم های کودکانه عشق مرا

با دستمال تیره قانون می بستند

و از شقیقه های مضطرب آرزوی من

فواره های خون به بیرون می پاشید

وقتی که زندگی من دیگر

چیزی نبود هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم باید باید باید

دیوانه وار دوست بدارم

یک پنجره برای من کافیست

یک پنجره به لحظه ی آگاهی و نگاه و سکوت

اکنون نهال گردو

آن قدر قد کشیده که دیوار را برای برگهای جوانش

معنی کند

از آینه پیرس

نام نجات دهنده ات را

آیا زمین که زیر پای تو می لرزد

تنها تر از تو نیست ؟

پیغمبران رسالت ویرانی را

با خود به قرن ما آوردند ؟

این انفجارهای پیایی

و ابرهای مسموم

آیا طنین آینه های مقدس هستند ؟

ای دوست ای برادر ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گل ها را بنویس

همیشه خوابها

از ارتفاع ساده لوحی خود پرت میشوند و می میرند

من شبدر چهار پری را می بویم

که روی گور مفاهیم کهنه روییده ست

آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من بود ؟

آیا دوباره من از پله های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت

تا به خدای خوب که در پشت بام خانه قدم میزند سلام بگوییم؟

حس میکنم که وقت گذشته ست

حس میکنم که لحظه سهم من از برگهای تاریخ است

حس میکنم که میز فاصله ی کاذبی است در میان گیسوان من و دستهای این غریبه ی غمگین

حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد

جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟

حرفی بزن

من در پناه پنجره ام

با آفتاب رابطه دارم

## دل‌م برای باغچه می سوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست

کسی به فکر ماهی‌ها نیست

کسی نمی‌خواهد

باور کند که باغچه دارد می‌میرد

که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

که ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می‌شود

و حس باغچه انگار

چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست

حیاط خانه ما تنه‌است

حیاط خانه‌ی ما

در انتظار بارش یک ابر ناشناس

خمیازه میکشد

و حوض خانه‌ی ما خالی است

ستاره های کوچک بی تجربه

از ارتفاع درختان به خاک می افتد

و از میان پنجره های پریده رنگ خانه ی ماهی ها

شب ها صدای سرفه می آید

حیاط خانه ی ما تنهاست

پدر میگوید

از من گذشته ست

از من گذشته ست

من بار خود را بردم

و کار خود را کردم

و در اتاقش از صبح تا غروب

یا شاهنامه میخواند

یا ناسخ التواریخ

پدر به مادر میگوید

لعنت به هر چی ماهی و هر چه مرغ

وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق میکند که باغچه باشد

یا باغچه نباشد

برای من حقوق تقاعد کافی ست

مادر تمام زندگیش

سجاده ایست گسترده

درآستان وحشت دوزخ

مادر همیشه در ته هر چیزی

دنبال جای پای معصیتی می گردد

و فکر می کند که باغچه را کفر یک گیاه

آلوده کرده است

مادر تمام روز دعا می خواند

مادر گناهکار طبیعی ست

و فوت میکند به تمام گلها

و فوت میکند به تمام ماهی ها

و فوت میکند به خودش

مادر در انتظار ظهور است

و بخششی که نازل خواهد شد

برادرم به باغچه می گوید قبرستان

برادرم به اغتشاش علفها می خندد

و از جنازه ی ماهی ها

که زیر پوست بیمار آب

به ذره های فاسد تبدیل میشوند

شماره بر می دارد

برادرم به فلسفه معتاد است

برادرم شفای باغچه را

در انهدام باغچه می داند

او مست میکند

و مشت میزند به در و دیوار

و سعی میکند که بگوید

بسیار دردمند و خسته و مایوس است

او نا امیدیش را هم



مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش

همراه خود به کوچه و بازار می برد

و نا امیدیش

آن قدر کوچک است که هر شب

در ازدحام می‌کده گم می‌شود

و خواهرم که دوست گلها بود

و حرفهای ساده ی قلبش را

وقتی که مادر او را میزد

به جمع مهربان و ساکت آنها می برد

و گاه گاه خانواده ی ماهی ها را

به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد...

او خانه اش در آن سوی شهر است

او در میان خانه مصنوعیش

با ماهیان قرمز مصنوعیش

و در پناه عشق همسر مصنوعیش

و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی

آوازه های مصنوعی میخواند

و بچه های طبیعی می سازد

او

هر وقت که به دیدن ما می آید

و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود

حمام ادکلن می گیرد

او

هر وقت که به دیدن ما می آید

آبستن است

حیاط خانه ما تنهاست

حیاط خانه ما تنهاست

تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید

و منفجر شدن

همسایه های ما همه در خاک باغچه هاشان به جای گل

خمپاره و مسلسل می کارند

همسایه های ما همه بر روی حوض های کاشیشان

سر پوش می گذارند

و حوضهای کاشی

بی آنکه خود بخواهند

انبارهای مخفی باروتند

و بچه های کوچه ی ما کیف های مدرسه شان را

از بمبهای کوچک

پر کرده اند

حیاط خانه ما گیج است

من از زمانی

که قلب خود را گم کرده است می ترسم

من از تصور بیهودگی این همه دست

و از تجسم بیگانگی این همه صورت می ترسم

من مثل دانش آموزی

که درس هندسه اش را

دیوانه وار دوست میدارد تنها هستم

و فکر میکنم که باغچه را میشود به بیمارستان برد

من فکر میکنم...

من فکر میکنم...

من فکر میکنم...

و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

و ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی میشود

## کسی که مثل هیچ کس نیست

من خواب دیده ام که کسی می آید

من خواب یک ستاره ی قرمز دیده ام

و پلک چشمم هی می پرد

و کفشهایم هی جفت میشوند

و کور شون

اگر دروغ بگویم

من خواب آن ستاره ی قرمز را

وقتی که خواب نبودم دیده ام

کسی می آید

کسی می آید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی که مثل هیچ کس نیست مثل پدر نیست

مثل انسی نیست

مثل یحیی نیست

مثل مادر نیست

و مثل آن کسی ست که باید باشد

و قدش از درختهای خانه ی معمار هم بلندتر است

و صورتش از صورت امام زمان هم روشن تر

و از برادر سید جواد هم که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمی ترسد

و از خود خود سید جواد هم که تمام اتاقهای منزل ما مال اوست نمیترسد

و اسمش آن چنانکه مادر

در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند

یا قاضی القضاات است

یا حاجت الحاجات است

و میتواند

تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را

با چشمهای بسته بخواند

و میتواند حتی هزار را بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد

ومی تواند از مغازه ی سید جواد هر چه قدر جنس که لازم دارد نسیه بگیرد

و میتواند کاری کند که لامپ الله

که سبز بود مثل صبح سحر سبز بود

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان روشن شود

آخ ...

چه قدر روشنی خوبست

چه قدر روشنی خوبست

و من چه قدر دلم می خواهد

که یحیی

یک چارچرخه داشته باشد

و یک چراغ زنبوری

و من چه قدر دلم میخواهد

که روی چارچرخه ی یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ ...

چه قدر دور میدان چرخیدن خوبست

چه قدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چه قدر باغ ملی رفتن خوبست

چه قدر مزه ی پپسی خوبست

چه قدر سینمای فردین خوبست

و من چه قدر از همه ی چیزهای خوب خوشم می آید

و من چه قدر دلم میخواهد

که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من این همه کوچک هستم

که در خیابانها گم میشوم

چرا پدر که این همه کوچک نیست

و در خیابانها هم گم نمی شود

کاری نمی کند که آن کسی که بخواب من آمده ست روز آمدنش را جلو بیاندازد

و مردم محله کشتارگاه که خاک باغچه هاشان هم خونیست

و آب حوض هاشان هم خونیست

و تخت کفش هاشان هم خونیست



چرا کاری نمی کنند

چرا کاری نمی کنند

چه قدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام

چرا پدر فقط باید

در خواب خواب ببیند

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام

کسی می آید

کسی می آید

کسی که در دلش با ماست در نفسش با ماست در صدایش با ماست

کسی که آمدنش را نمی شود

گرفت

و دستبند زد و به زندان انداخت

کسی که زیر درختهای کهنه ی یحیی بچه کرده است

و روز به روز بزرگ میشود

کسی از باران از صدای شر شر باران

از میان پچ و پچ گل‌های اطلسی

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید

و سفره را می اندازد

و نان را قسمت میکند

و پپسی را قسمت میکند

و باغ ملی را قسمت میکند

و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند

و روز اسم نویسی را قسمت میکند

و نمره مریضخانه را قسمت میکند

و چکمه های لاستیکی را قسمت میکند

و سینمای فردین را قسمت میکند

درخت های دختر سید جواد را قسمت میکند

و هر چه را که باد کرده باشد قسمت میکند

و سهم ما را هم می دهد

من خواب دیده ام...

## تنها صداست که میماند

چرا توقف کنم چرا؟

پرنده ها به جستجوی جانب آبی رفته اند

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت : فواره وار

و در حدود بینش

سیاره های نورانی می چرخند

زمین در ارتفاع به تکرار می رسد

و چاههای هوایی

به نقب های رابطه تبدیل می شوند

و روز وسعتی است

که در مخیله ای تنگ کرم روزنامه نمی گنجد

چرا توقف کنم؟

راه از میان مویرگهای حیات می گذرد

کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلولهای فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع

تنها صداست

صدا که جذب ذره های زمان خواهد شد

چرا توقف کنم؟

چه میتواند باشد مرداب

چه میتواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فساد

افکار سردخانه

را جنازه های باد کرده رقم میزنند

نامرد در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است

و سوسک ... آه

وقتی که سوسک سخن میگوید

چرا توقف کنم؟

همکاری حروف سربی بیهوده است

همکاری حروف سربی

اندیشه ی حقیر را نجات نخواهد داد

من از سلاله ی درختانم

تنفس هوای مانده ملولم میکند

پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است پیوستن

به اصل روشن خورشید

و ریختن به شعور نور

طبیعی است

که آسیابهای بادی می پوسند

چرا توقف کنم؟

من خوشه های نارس گندم را

به زیرپستان میگیرم

و شیر میدهم

صدا صدا تنها صدا

صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن

صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک

صدای انعقاد نطفه ی معنی

و بسط ذهن مشترک عشق

صدا صدا صدا تنها صداست که میماند

در سرزمین قدکوتاهان

معیارهای سنجش همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند

چرا توقف کنم؟

من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم

و کار تدوین نظامنامه ی قلبم

کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه ی دراز توحش

در عضو جنسی حیوان چکار

مرا به حرکت حقیر کرم در خلا گوشتی چکار

مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است

تبار خونی گلها می دانید؟

## پرنده مردنی است

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگستانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغهای رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی ست